

بنام خدا

هدیه

نمایشنامه: هدیه

تایم: حدود ۶ الی ۷ دقیقه.

داستانی کوتاه.

برداشتی آزاد از یک ماجرای واقعی

محمد رضا پُستک

خلاصه نمایشنامه هدیه:

در زمان اقامت امام خمینی(ره) در نوفل لوشاتو فرانسه، نوجوانی بنام لویی، موقع آمدن از مدرسه با دیدن ازدحام مردم و خبرنگاران جلو منزل امام کنجکاو شده و وقتی می‌فهمد که امام در آنجا اقامت دارند، اجازه گرفته، همراه بقیه به دیدار امام می‌رود.

پدر لویی که ورشکست شده است و دنبال جای دنج می‌گردد، از حضور مردم در نوفل لوشاتو خوشش نمی‌آید، لویی که شیفته امام شده است، سرانجام پدرش را راضی می‌کند که یکروز همراه او به دیدن امام بروند، پدر قبول می‌کند و بعد از دیدار با امام نظرش عوض می‌شود.

شب کریسمس نماینده‌ای از طرف امام برای آنها گل و شیرینی می‌آورد، پدر آنقدر تحت تاثیر قرار می‌گیرد که به اتاقش رفته و بشدت می‌گرید، لویی به مادرش می‌گوید که باورت می‌شود مسیح برای ما گل فرستاده باشد.

اشخاص بازی:

داستانی در دو پرده.

لویی: پسر چهارده ساله ساکن نوفل لوشاتو.

مادر لویی

پدر لویی

خبرنگار

مرد همراه امام (ره)

مرد فرستاده امام (ره)

مردم و خبرنگاران

پرده اول:

صحنه:

پذیرایی منزلی در نوفل لوشاتو- سال ۱۳۵۷

اتاق به وسیله نیم طاقی از هال جدا می‌شود، یکی دو درگوشه اتاق وجود دارد، مبلمان ساده‌ای بچشم می‌خورد، تمثال حضرت مسیح بالای اتاق روی دیوار شطرنجی نصب شده است، میز نهار خوری و مبل و تلفن جزو اثاثیه اتاق هستند. حدود یک سوم یک سمت صحنه تاریک است.

صدای مادر لویی از بیرون: (صدا می‌زند) لویی... لویی....

مادر لویی وارد می‌شود، نگران است.

مادر: لویی، لویی (درها را باز می‌کند و صدا می‌زند.) لویی، لویی، این پسره کجا مونده؟

بطرف تلفن می‌رود، گوشی را بر میدارد. لویی کیف مدرسه بدست و خوشحال وارد می‌شود، مادر که نگران شده است، اخم می‌کند،

لویی: (شاد) سلام مامی، خیلی گشمنه.

مادر: (پکر) تاحالا کجا بودی؟ دو ساعته مدرسه تعطیل شده.

لویی می‌خواهد از روی مادر ببوسد، مادر سرش را به نشانه اعتراض آرام کنار می‌کشد.

لویی: اوه مامی، جایی نرفته بودم، از مدرسه یکراست اومدم تو دهکده.

مادر: پیش دوستات بودی؟ (ناراحت) لویی چند دفعه بگم.....

لویی: (وسط حرف مادر می‌دود) مامی، مامی، پیش دوستام نبودم، رفته بودم دیدن مسیح، می‌خوای مسیح را از نزدیک ببینی؟

مادر: (متعجب) مسیح؟! کلیسا؟ امروز که یکشنبه نیست.

لویی: نه مامی، منظورم کلیسا نبود، وقتی از مدرسه بر می‌گشتم، جمعیت زیادی جلو در سبزرنگ باغی که فاصله زیادی با خانه ما ندارد، ایستاده بودند، تو دلم گفتم: اوه، اینا اینجا چی کار می‌کنند؟ بعد ایستادم ببینم چه خبر است.

همزمان با صحبت لویی یک سوم صحنه روشن می‌شود، تصویر اقامتگاه امام(ره) دیده می‌شود، جمعیت زیادی جلو منزل امام ایستاده‌اند، در بین جمعیت خبرنگارانی دوربین بدست سرک می‌کشند. لویی کیفش را برمی‌دارد و به خبرنگاری که جلوتر از بقیه است نزدیک می‌شود. مادر می‌ایستد و گوش می‌دهد.

لویی: ببخشین آقا، اینجا اتفاقی افتاده؟

خبرنگار: هنوزنه، ولی فکر می‌کنم اتفاق مهمی خواهد افتاد. تواهل این دهکده هستی؟

لویی: (متوجه نمی‌شود) بله، خانه ما کمی آنطرفتر است.

خبرنگار: خوب، پس بد نیست بدونی که دهکده تان مشهورترین دهکده دنیا خواهد شد.

لویی: (متعجب) متوجه نمی‌شم، قراره چه اتفاق مهمی بیفته؟! یعنی چه؟!!

خبرنگار: تا حالا اسم آیت ... خمینی را شنیدی؟

لویی: (کمی با تردید) همون که رهبر مذهبی ایران است؟ بله، عکسشو تو روزنامه‌ها دیدم.

خبرنگار: (با شوق) آفرین پسر، او حالا به اینجا آمده و همسایه شماست.

لویی: (هیجان‌زده) اینجا؟ شما منتظرین اونو ببینین؟

خبرنگار: قراره مصاحبه کند، منتظریم اجازه بدن بریم داخل باغ.

لویی: می‌شه منم بیام؟

خبرنگار: نمی‌دونم، از اون آقا بپرس.

خبرنگار با دست مردی را که رو به جمعیت ایستاده است نشان می‌دهد، لویی بسمت مرد می‌رود.

لویی: سلام آقا، منزل ما چند خانه آنطرفتر است، می‌تونم آیت ... خمینی را ببینم؟

مرد: (با لبخند) از آیت ... خمینی چه می‌دانی؟

لویی: (با حرارت خاص) می‌دونم که رهبر مذهبی ایران هستند، عکسشو تو روزنامه دیدم.

مرد لبخند می‌زند. صحبت می‌کنند، صدایشان را نمی‌شنویم.

لویی بسمت مادر بر می‌گردد و سر جای اولش قرار می‌گیرد و کیفش را جای قبلی که گذاشته بود می‌گذارد. دوباره یک سوم صحنه تاریک می‌شود.

مادر محو سخنان لویی است، لویی با شوق ادامه می‌دهد.

لویی: آره مامی، دیدمش، لباس روحانی و پارچه سیاه دور سرش داشت.

مادر: (متفکرانه) اوه لویی، فکر نکنم بابات از این وضعیت خوشش بیاد، ورشکستگی کلافه‌اش کرده.

مادر از صحنه خارج می‌شود.

لویی روی صندلی می‌نشیند.

لویی: (با خود) خدایمان یکیست، خدای عیسی مسیح، خدای محمد.

پدر لویی پکر و ناراحت وارد می‌شود. حال و حوصله درست و حسابی ندارد.

لویی: های پاپی.

پدر: های.

پدر روی مبلی می‌نشیند. مادر قهوه جوش بدست وارد می‌شود، روی میز فنجان‌ها را پر می‌کند.

مادر: چه خبر؟ حل شد؟

پدر: (پکر) نه، امسال سال بدبختی منه، همه‌اش بدشانسی، اون از وضع شرکت که ورشکست شدم، اینم از وضع

اینجا، آرامش دهکده هم بهم خورده است.

مادر: (با ملایمت) می‌شه زیاد سخت نگیر، همه چی درست می‌شه.

پدر: خدا کنه اینطور باشه، خودت می‌دونی که من از جاهای شلوغ زیاد خوشم نمی‌آد.

لویی: منظور تون حضور آیت ال... خمینی (ره) است؟

پدر: دقیقا، شلوغ شده، همه جا شلوغ شده.

لویی: تا حالا بدیدنش رفتین؟

پدر: (پریشان) نه، اونم مثل بقیه کشیش‌هاست، حتما همه‌اش نصیحت می‌کند.

لویی: ولی بابا، من فکر می‌کردم شما آدم منطقی هستین، خودتون گفتین که نباید زود قضاوت کرد (فکری به ذهنش می‌رسد) اصلاً به پیشنهاد، امروز ایشون سخنرانی دارن، لطفاً بخاطر من شما هم بیاین، اگه خوشتون نیومد، برگردین خونه.

پدر لحظه‌ای فکر می‌کند و به مادر می‌نگرد، مادر لبخند می‌زند.

پدر: (دو دل) کی باید بریم؟

لویی: (خوشحال) تا نیم ساعت دیگه باید اونجا باشیم، آیت‌ا... خمینی خیلی وقت شناس هستن.

دوباره قسمت تاریک صحنه روشن می‌شود.

تصویری از سخنرانی امام (ره). باز همان مردم و خبرنگاران حضور دارند، لویی و پدرش نیز بسمت مردم می‌روند، مادر باز نگاه می‌کند.

پدر لویی خیره به امام می‌نگرد، بسمت تماشاگران بر می‌گردد، چشمانش را هاله‌ای از اشک پوشانده است، لویی به پدرش نگاه می‌کند و لبخند رضایت آمیزی می‌زند.

پرده دوم:

صحنه قبلی. فقط درخت کریسمس تزیین شده‌ای زیر تمثال حضرت مسیح اضافه شده است.

مادر مشغول آماده ساختن میز غذا است، مرتب به آشپزخانه می‌رود و می‌آید، لویی لباس نوئی به تن دارد، کنار میز ایستاده است، به عکس حضرت مسیح (ع) نگاه می‌کند. مادر بیرون می‌رود، لویی بطرف قسمت تاریک صحنه برمی‌گردد و یک لحظه چشم هایش را می‌بندد.

قسمت تاریک روشن می‌شود، تصویری از حضرت امام(ره) پخش می‌شود.

مادر وسایل بدست وارد می‌شود، با ورود او دوباره قسمت روشن تاریک می‌شود. مادر متوجه لویی شده با تعجب نگاه می‌کند.

مادر: (متعجب) اوهه، هنوز بشقاب‌هارو نچیدی؟ داری دعا می‌کنی؟ آره؟

لویی: (چشم هایش را باز می‌کند) الان می‌چینم مامی.

مادر: پنج تا باشه، عمهات الان زنگ زد، می‌آن پیش ما.

لویی: اوکی مام.

لویی بطرف آشپزخانه می‌رود، پدر از اتاق بیرون می‌آید، پیراهنش را عوض کرده است و دگمه‌هایش را می‌بندد.

پدر: (به پیراهن اشاره می‌کند، به لویی) چطوره؟ بهم می‌آد؟

لویی: اوه پسر معرکه است.

پدر لبخند می‌زند. صدای زنگ در بگوش می‌رسد، قبل از لویی پدر به حال می‌رود.

صدای یک مرد: (بیرون از کادر) سلام.

پدر: سلام.

لویی سرک می‌کشد، مردی توی حال چند شاخه گل و یک جعبه شیرینی به پدر می‌دهد، مادر نزدیک تر می‌آید.

مرد: این‌ها از طرف آیت‌الله خمینی است، ایشان تولد حضرت مسیح را به شما تبریک گفتند و از این که ممکن است

حضورشان در دهکده موجب زحمت شما شده باشد، عذرخواهی کردند.

پدر: از طرف ما از ایشان تشکر کنید، خیلی ممنونم.

مرد می‌رود، پدر گل و جعبه را روی میز می‌گذارد و سریع به اتاقی می‌رود، مادر گل‌ها را می‌بوید

مادر: (با حسی لذت بخش) چه بوی خوبی دارند.

صدای گریه‌ی بلند پدر بگوش می‌رسد، لویی و مادر به سمت اتاق نگاه می‌کنند.

مادر: (با تردید و لبخند آمیخته به اشک شوق) اینا رو همون آقا.....

لویی: (میان حرف مادر می‌دود) آره مامی، باورت می‌شه مسیح برای ما گل و شیرینی فرستاده باشه؟

پرده می‌افتد.